

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رز بلورین

فصل چهارم: شکوفایی 2 + عذاب وجدان

- «بد نگذره بهتون»

آنقدر در حال و هوای خود بودند که اصلاً متوجه ورود رون و هرمیون نشدند.

- «چی شده بعد از مدت ها اومدین اینجا؟»

- «همین جوری. گفتیم یه شب بیایم اینجا. چطوری هری؟ خوبی؟»

- «آره من خوبم. اومدم یه سری به شما بزnm بینم اوضاع چطوره»

- «مام خوبیم. چه خبرا؟ چی شده از تمرین دل کندی اومدی اینجا؟»

- «تمریناتم با ریموس و ارد مرحله جدیدی شده برای همین ریموس امروز رو

بهم مرخصی داد تا فردا مرحله جدیدو شروع کنیم»

- «جدی؟ این خیلی خوبه. نمی خوای بهمون نشون بدی تا حالا چقدر پیشرفت

کردی؟ تانکس خیلی ازت تعریف می کرد»

- «مسلماً هرچقدر هم پیشرفت کنی بازم یه نفر هست که از تو بهتر باشه. پس

لزوماً تعریف تانکس دلیلی بر خوب بودن من نیست. من چیز زیادی بلد

نیستم»

- «خب تا جایی که من تو رو می شناسم این که میگی چیز زیادی بلد نیستی

یعنی خیلی چیزا بلدی. زود باش. همین حالا چند تا جادوی خوب یادمون بده»

- «خیلی خب باشه»

و از جای خود برخاست و در وسط سالن قرار گرفت.

- «فرض کنین توی محاصره گیر افتادین. مثل دو سال پیش تو وزارت خونه و تنها هم هستین. از همه طرف داره به سمت تون طلسم فرستاده میشه. چی کار می کنین؟»

هرمیون گفت:

- «خب مسلماً مجبوریم یه سپر دفاعی دور خودمون ایجاد کنیم»

- «درسته. میشه یه سپر دفاعی درست کرد. اما یه کار بهتر هم میشه کرد و اونم طلسم شکنیه»

- «طلسم شکنی؟ تا حالا نشنیدم»

- «خب منم نمی دونستم. وقتی توی یکی از کتابای قدیمی خانوادگی دیدمش و به ریموس گفتم، گفت که دیده پروفیسور دامبلدور هم این کارو کرده. این کار قدرت جادویی نسبتاً زیادی می خواد»

- «چطوری باید انجامش داد؟»

- «طلسم شکنی یعنی از بین بردن همه طلسمایی که به سمتتون میاد. طلسمش هم خیلی ساده و کوتاهه. اما تا زمانی که بهش عادت کنین انرژی خیلی زیادی ازتون میگیره. راستی بگم که لزوماً برای چندین تا طلسم به کار نمیره. یعنی میشه برای یک طلسم هم انجامش داد. اما کاربرد بهترش توی زمانیه که گیر افتادین. طلسمش اینه: بروکال. خب حالا از چند طرف به سمت من طلسم بفرستین تا بهتون نشون بدم»

رون شروع کرد به شمارش و همزمان از سه جهت به سمت هری طلسم‌هایی روانه شد. هری چوبش را از پایین به بالا به اندازه چند سانتی متر تکان داد و بعد سه طلسم رنگارنگ با حالتی انفجار مانند در هوا پخش شدند و از بین رفتند. هری گفت:

- «اما باید توجه داشت که توی مبارزه نمی‌تونین مدام از این طلسم استفاده کنین»
- «چرا؟»

- «بذار نشونت بدم. بیا جای من و وقتی طلسم‌ها تقریباً به محدوده یک و نیم تا دو متریت رسیدن طلسمو انجام بده»
و جایش را با هرمیون عوض کرد. با شمارش سه، سه طلسم به سمت هرمیون روانه شد. باز هم انفجار نورها بود و بعدش به زمین افتادن هرمیون. رون سراسیمه به سمتش دوید و کنارش نشست و شانه‌هایش را گرفت و اندکی او را بلند کرد.

- «چی شد هرمیون؟»
جوابی نگرفت. رو به هری گفت:
- «چش شد؟»

- «تمام انرژی‌ش تخلیه شد. طوری که حتی نای حرف زدنو هم نداره»
چوبش را تکانی داد و لیوانی ظاهر شد. دو سه جادوی دیگر انجام داد و لیوان پر از شکلات داغ شد. کنار هرمیون نشست و آرام آرام آن را به خوردش داد و

بعد دو جادوی تقویتی روی هرمیون انجام داد تا هرمیون رنگ به رخسارش آمد و گفت:

- «چرا من اینطوریم شد؟»

- «دلیل حرفم این بود. جالبه که توی دفعه اول تونستی انجامش بدی. یعنی پیشرفت خوبی داشتی»
رون گفت:

- «یعنی تا زمانی که بتونیم درست انجامش بدیم باید همین طور از حال بریم؟»

- «اگه قاعده درست تمرین رو بلد نباشی آره»

- «منظورت از قاعده درست تمرین چیه؟»

- «خب توضیحش طولانیه اما به طور خلاصه براتون بگم که: 1- افزایش قدرت فیزیکی بدن 2- کنترل مقدار انرژی هر جادو»

جینی گفت:

- «حالا اینایی که گفتی رو چطوری باید انجام بدیم؟»

- «هفته دیگه کتابشو براتون میارم. باید هر روز مقداری ورزش انجام بدین. البته خودم تقریباً دو هفته است که ورزش نکردم. فکر کنم از فردا باید شروع کنم به ورزش اونم از نوع سختش. کنترل مقدار انرژی برای هر جادو هم بحث مفصلی داره که کتاب مقدماتی شو میارم بخونید»

- «کتابشو از کجا آوردی؟ از هاگوارتز؟»

- نه. کتابش از جمله کتابایی هست که توی کتابخونه شخصیم توی دره گودریگ وجود داره و تا اونجایی که می دونم توی انگلیس فقط ده تا دوازده نسخه دیگه ازش هست که متأسفانه نسخه اینجا دزدیده شده. لازم به ذکره بعد از این که کتاب مقدماتیشو خوندین، برای این که بتونی به سطح بعدیش برین (که لازمه توانایی انجام طلسم رسیدن به سطح متوسطه) باید چفت شدگی و کنترل ذهن رو یاد بگیری تا بتونید کنترل انرژی رو انجام بدید»

- و همه اینایی که گفتی و تو یادشون گرفتی چیزای کمی هستن؟»

- همونطور که گفتم همیشه هر قدر هم بلد باشی بازم یکی هست که از تو بهتر باشه. پس نباید به خودت ببالی»

- «تو فوق العاده ای هری»

جینی این را گفت و خود را به بغلش انداخت. هری گفت:

- «خوبی هر میون؟»

سری تکان داد و رون به او کمک کرد تا روی مبل بنشیند. هری گفت:

- «آخ. داشت یادم می رفت» و هدایایشان را به آن ها داد.

- «اینا فوق العاده ان هری. مطمئناً قیمت زیادی دارن»

- «بحث قیمتو پیش نیار. من وسعم به این چیزا می رسه»

- «اینم فوق العاده است هری. خیلی قشنگه. چرم خالصم هست»

- «بندش رون»

رون غلاف چوب دستی را به دور کمرش بست.

- «خب چوبتو بذار توش»

رون چوبش را در درونش قرار داد.

- «حالا با خودت فکر کن که هیچ کس دیگه ای نمی بیندش»

رون چنین کرد و با تعجب جینی و هرمیون متعجب شد.

- «چی شده؟»

هرمیون گفت:

- «ما دیگه نمی بینمش»

- «این عالیه هری. متشکرم»

- «قابلی نداشت»

و دست در جیبش کرد و تکه هایی حلقه مانده بیرون آورد.

- «این از اختراعات خودمه. البته بهتره اختراع بهشون نگم. امشب که رفتم

دایاگون با اینا برخورد کردم. خیلی به نظرم جالب اومد و از اونجا که کار غلاف

رو دیدم فکری به ذهنم رسید و چند جادو روشون انجام دادم. البته نکته

عجیبش این بود که فروشنده اش بعد از این که اینا رو به من فروخت غیبش

زد و هرچی این ور و اونور و نگاه کردم نبود. حالا ببینین چی کار می کنن»

بعد یک حلقه را که فلزی بود در دستش کرد و حلقه جفتش را که پلاستیکی و

الاستیکی بود در انتهای چوبدستی انداخت. بعد دو حلقه در درخششی ناپدید

شدند. دوباره برخاست:

- «رون منو خلع سلاح کن»

چوبدستی اش جلوی پای رون افتاد. رون آن را برداشت و هری بلافاصله بشکنی زد و چوب با سرعت زیادی به دستش بازگشت.

- «این کاری بود که خود حلقه ها می کردن»

دهان هر سه از تعجب باز مانده بود.

- «این فوق العاده است هری»

- «می دونم. اما بقیه اش مونده»

لحظه ای بعد، چوب دست هری غیب شد و بعد نوک انگشت اشاره اش را به سمت گلدان روی تاقچه گرفت. نوری از نوک انگشتش خارج شد و به گلدان خورد و یک دست رز سفید در آن ظاهر کرد.

- «واووو. چطوری این کارو کردی؟»

هرمیون که تا چند لحظه قبل حال حرف زدن را هم نداشت در حالی که نزدیک بود از جا پیرد این را فریاد زد. هری گفت:

- «این خاصیتی که من به اون حلقه ها دادم. همون نامرئی شدن چوبدستی.

وقتی چوب نامرئی شد، انگشت اشاره مو به سمت گلدون گرفتم. چوبدستی طلسمو انجام داد. اما چون دیده نمی شد و انگشت من به سمت گلدون بود،

فکر کردین بدون چوب جادو کردم»

- «این فوق العاده است هری»

- «حسابش از دستم در رفته که امشب چند بار این کلمه رو شنیدم»

و خندیدند. تا آخر شب چند بطری نوشیدنی خوردند و به یاد گذشته با هم صحبت کردند تا وقت رفتن.

- «تا هفته دیگه»

و رفت.

- «خیلی خب هری. برای قدرت طلسمات نیاز به توضیح نداری. خودت خوب می دونی باید چی کار کنی. شروع می کنی به ورزش سنگین. به دابی گفتم غذاهای مقوی تری بپزه. صبح تا ظهر رو می دوی. شنا می ری شنا می کنی و دراز نشست میری. بارفیکس هم میری و از روی کتابایی که برات میارم، حرکات خاصی رو تمرین می کنی. بقیه شو خودت می دونی که چطوری انرژی تو توی بدنت تقسیم کنی و به طلسمات قدرت بدی. دو هفته روی این کار می کنیم تا بدنت به ورزش سخت عادت کنه. بعد میریم سراغ کتابای آلبوس. اونوقت صبح ها ورزش و بعد از ظهرها طلسم های پیشرفته سفید و باستانی. حالا شروع کن»

- «یه سؤال. کجا شنا کنم؟»

- «توی رودخانه نیم مایلی اینجا»

- «باشه»

و رفت. مانند تمامی روزهای دیگری که هری را تنها می گذاشت تا خودش تمرین کند. هری هم اول چند بار چوبش را تکان داد و چند جادوی رنگارنگ و

گسترده انجام داد و چند دقیقه صبر کرد تا تمام محدوده حیاط با جادو بزرگ شده، تمیز و خالی از آثار طلسم ها شود. نفس عمیقی کشید و کش و قوسی به خودش داد و بعد آرام شروع کرد به دویدن دور حیاط.

نزدیک به چهل دقیقه بود که مدام و به صورت نرم می دوید. عرق از سر و رویش جاری بود. لباسش از عرق به تنش چسبیده بود و حال وقت آن بود سرعتش را افزایش دهد.

نیم ساعت دیگر با تمام توان دوید و بعد برای استراحت دو سه دور قدم زد و نفس عمیق کشید و وقتی درد پهلوش فروکش کرد، یک تشک ظاهر و پهن کرد و روی آن دراز کشید. یک تکه چوب را ثابت کرد و پاهایش را پشت آن قفل کرد و بعد شروع کرد به دراز و نشست رفتن. بعد از آن هم شنا. تا کنون سعی نکرده بود از قدرت سایه ای اش استفاده کند. یعنی خود را کنترل کرده بود تا از این قدرت استفاده نکند. می خواست بدنش به طریقه عادی ساخته و پرداخته شود. چون برای افزایش قدرت طلسم هایش می بایست پشتوانه فیزیکی قوی داشته باشد. درست است که او می توانست با تقسیم انرژی طلسم هایی قوی بسازد. اما اگر بدنش قوی نمی بود مسلماً تقسیم انرژی هم چندان به کمکش نمی آمد. چرا که دیگر برایش انرژی ای باقی نمی ماند تا آن را تقسیم کند. چرا که انرژی جادویی و انرژی فیزیکی بدن در تعامل نزدیک و شدیدی با هم هستند.

باز هم همان صدای عجیب از درخت همیشه سبز. از روی تشک برخاست و با تعجب و بدگمانی به سمت درخت رفت. وقتی دو قدم مانده بود به درخت، نفهمید چه شد که فکرش به جینی و بوسه دیشب و عشق عمیقش به او معطوف شد. تنش از گرمای این عشق گرم شد و در خود احساس جالبی داشت. یک احساس. عشق هم چون آتش داغش را در درونش چون آب نرم و پر انعطاف و روان احساس می کرد. درخت از ذهنش بیرون گشته بود و اکنون این برایش مهم بود که برود و ناهار بخورد.

بعد از این که یک ناهار پر گوشت و پر حجم خورد، مایو مناسبی برداشت و به همراه حوله از خانه خارج شد و به سمت رودخانه رفت. هوا رو به سردی گذاشته بود و برگ های درختان هم کم کم شروع به زرد شدن کرده بودند. بعد از ربع ساعتی پیاده روی به کناره رودخانه رسید.

ناگهانی و بدون هیچ گونه آمادگی قبلی درون آب پرید. لرزی به تنش افتاد. به صورتی که دندان هایش به هم می خوردند. چون همان لحظه باد سردی هم شروع به وزیدن کرده بود. با خود گفت:

«کاش آبش یه کم گرم تر می بود»

چند لحظه گذشت و احساس کرد که آب دیگر خیلی سرد نیست و این سردی اذیتش نمی کند. این را به حساب عادت کردن بدنش به آب گذاشت. آب تا گردنش عمق داشت و جریان آن به جز در چند نقطه رودخانه ملایم بود و می شد در آن شنا کرد. خیلی شتابدار نبود. شروع کرد به دست و پا زدن. مدتی

گذشت تا این که دستش آمد دست ها و پاهایش را به چه صورتی حرکت دهد تا به سمت جلو حرکت کند. تازه او دیده بود که شناگر ها چگونه شنا می کنند. اما مشکل او هوا گرفتن بود. این که مدام سرش را بیرون از آب نگه دارد، انرژی زیادی از او می گرفت و او را ناتوان می کرد. در همین افکار بود که ناگهان احساس کرد جریان آب خیلی شدید شد. متوجه شد که به قسمت پر خروش رودخانه وارد شده. آب او را در آغوش گرفته بود و با خود می برد.

-«بسیار خب. از این که حالت بهتره خیلی خوشحالم جینی. حالا وقتشه که تعطیلی کلاس امروز صبحمونو جبران کنیم. اول همه طلسمایی که دیروز یاد گرفتیبی کلام اجرا کن»
به مدت بیست دقیقه جینی تعدادی طلسم را به درستی انجام داد و از خود در برابر حملات تانکس دفاع کرد.

-«خب بود. حالا درس جدیدمون یه طلسمه به اسم...

-«خیلی خب. رون. من این کتابو تموم کردم. باهام تمرین می کنی؟»
-«اگه یه کم دیگه صبر کنی آره»
-«مگه داری چی کار می کنی؟»
-«یه فکری به ذهنم رسیده. می خوام ببینم می تونم عملیش کنم یا نه»
-«چه فکری؟»

- «خواهش می کنیم هر می . بذار تمرکز داشته باشم»

هرمیون او را به حال خود گذاشت و وسط آلاچیق شروع به تمرین کرد. با این که طلسم های سیاهی که تا به حال خوانده بود، از جادوهای مقدماتی بود، اما باز هم خیلی وحشتناک بود و می شود گفت که اثر تعداد خیلی کمی از آن ها، کمتر از مرگ بود. اول که تانکس گفته بود باید جادوی سیاه را یاد بگیرند، جا خورده بود. اما بعد فهمید که شاید لازم شود به این گونه از خود دفاع کنند. به علاوه این که تا این جادوها را یاد نمی گرفتند نمی توانستند به درستی از خود دفاع کنند. ناگهان رون فریاد کشید:

- «آره. شدنیه»

- «چی شدنیه؟»

- «طرح من»

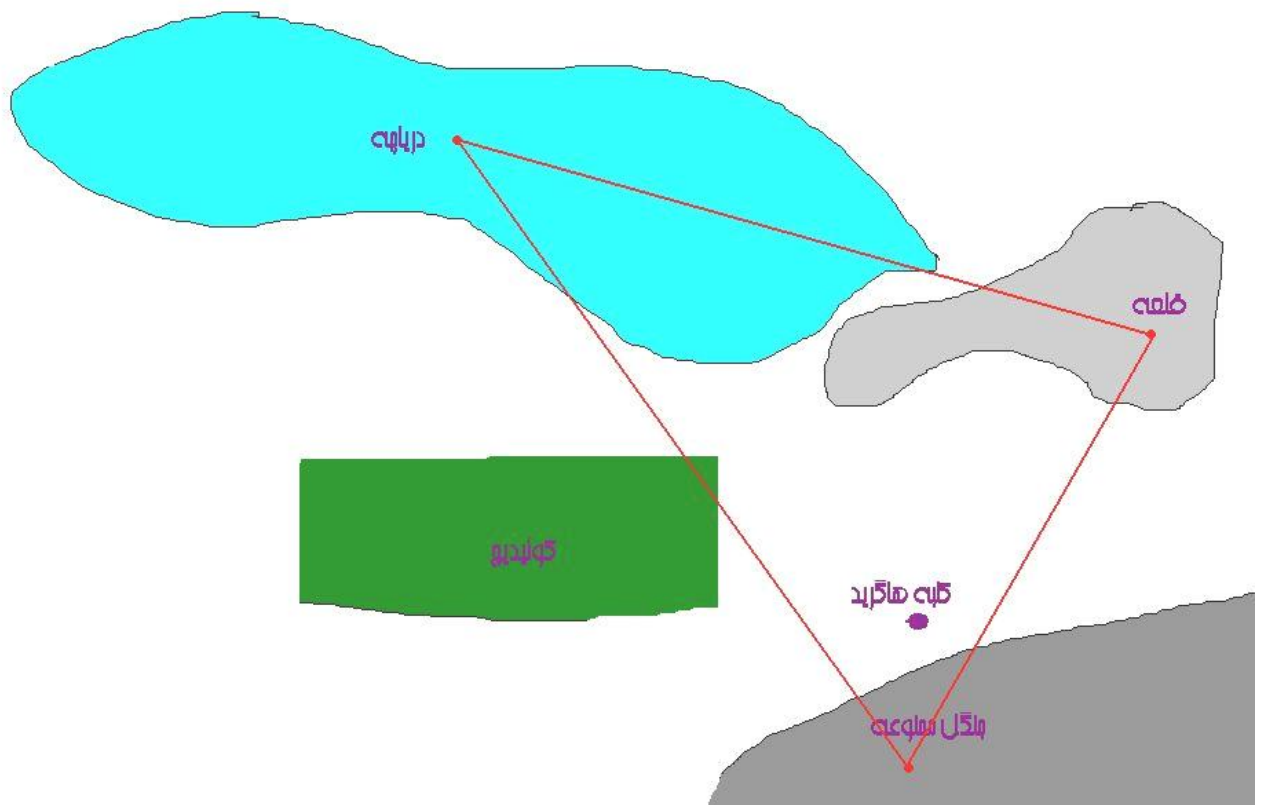
- «چه طرحی؟»

- «بیا اینجا»

وقتی به میز رسید، رون کتاب های اضافی روی میز را غیب کرد و یک کاغذ بزرگ پهن کرد. بعد با قلم شروع کرد به کشیدن.

- «این محدوده قلعه است. البته حدوداً. اینم دریاچه است. اینجام زمین کوئیدیچ. اینجام کلبه هاگرید و جنگل ممنوعه. خب ما می تونیم یه مثلث با این سه نقطه تشکیل بدیم. حالا کافیه قانون مثلث قدرت رو یه کمی تغییر بدیم. به

این صورت که به جای سه تا از طلسم ها، چهار تا طلسم دیگه به کار ببریم.
اونوقت اگه گفتی چی میشه»
- «خب چی باید بشه؟»



- «قلعه نفوذ ناپذیر میشه»

- «جدی؟ در برابر چی؟ چطوری؟»

- «در برابر ورود مرگخوارا و به این صورت که هر کس نشان شومو داشته باشه نمی تونه وارد بشه»

- «اما چطوری می خوام جلوی ورود مرگخوارا رو بگیرم؟»

- «اگه یادت باشه شب کشته شدن پروفیسور دامبلدور، مرگخوارا راه پله رو طوری طلسم کرده بودن که فقط خودشون می تونستم رد بشن. کافیه اون طلسمو پیدا کنیم و معکوسش کنیم»

- «از کجا می خوای این طلسمو پیدا کنی؟ تازه تو که نمی تونی یه طلسمو معکوس کنی»

- «درسته. من نمی تونم اما هری می تونه»

- «درسته!!!... تو فوق العاده ای رون»

- «نه بیشتر از تو»....

ریه هایش پر از آب شده بود. این را می فهمید. اما نکته قابل توجه این بود که برای تنفس مشکلی نداشت و مغزش هم به درستی کار می کرد. در واقع از این که به راحتی می اندیشید و به راحتی تنفس می کرد متعجب بود. در این وضعیت که مدام به زیر آب می رفت و بیرون می آمد و در آب پرخروش پیش می رفت، او می بایست هول می شد و ناتوان می ماند. یک لحظه با خود اندیشید:

- «کاش سرعت آب کمتر می شد»

و در کمال تعجب سرعت آب خیلی کم شد. با خود فکر کرد شاید به محدوده کم خروش رودخانه رسیده است. اما وقتی از آب بیرون آمد و آب

ریه اش را خالی کرد، فهمید که نه. تمام آب رودخانه به صورت آرام پیش میرفت.

- «نکنه یه وقت...»

دستش را به سمت رود گرفت و خواست که کمی از آب رودخانه اوج بگیرد و نزد او برود و در کمال تعجب به مقدار یک مشت آب از رودخانه جدا شد و در مقابل او معلق ماند. یعنی او به آب هم تسلط پیدا کرده بود؟ آیا قدرت آب را می توانست در اختیار بگیرد؟ همین که این فکر به ذهنش رسید، انگار کسی در ذهنش جواب داد:

- «بله. تو روی هر ذره آب تسلط داری. حتی اگه این ذره یک مولکول آب باشه»

- «عالیه. اما چطوری؟»

باز صدایی در ذهنش جواب داد:

- «بعداً متوجه خواهی شد»

- «چه کارهایی می تونم بکنم؟»

اما دیگر جوابی نبود. خیلی خوشحال بود. سعی کرد تلاش کند تا بفهمد چه کارهایی می تواند بکند. یادش رفته بود برای چه آنجا بود. آنجا بود تا با شنای سخت و طولانی، قدرت بدنی اش را افزایش دهد. اما اکنون فکرش جای دیگری بود. تا شب متوجه بیشتر کارهایی که با آب می توانست بکند شده بود.

شب وقتی به خانه بازگشت، ریموس را منتظر دید.

- «چه خبر؟»

- «خبرای خیلی خوب»

- «خب؟»

- «الآن فوق العاده گشمنه»

بعد مثل قحطی زده ها، غذای مقوی دابی را خورد. ریموس در حالی که

لیوانی از نوشیدنی در دست داشت گفت:

- «خب؟»

ناگهان نوشیدنی درون لیوان جان گرفت و از لیوان خارج شد و در هوا معلق

ماند. بعد شکل یک سگ به خود گرفت و دان دوان به سمت هری رفت.

هری آن را چون عروسکی بر کف دست نگاه داشت و سگ برایش دم تکان

می داد.

- «خبر خوبم این بود»

وصف حالت ریموس بسیار مشکل است و قلم نمی کشد. اما بگویم که از

تعجب چشمانش سه برابر همیشه باز شده بود. خلاصه آن شب به افتخار این

توانایی جدید هری چند بطری نوشیدنی و قرار شد ریموس از قدرت های

هری با کسی صحبت نکند.

الآن سه هفته بود که از آن اتفاق یعنی تسلط هری بر آب می گذشت. در این مدت دو بار دیگر هم همان حالت پیش آمد. یعنی با صدایی جذب درخت می شد اما فکر و عشق جینی او را از درخت منحرف می کرد. اکنون یک هفته بود که صبح ها تمرین سخت انجام می داد و بعد از نیم ساعت کنترل و تقسیم نیروی درونی اش آن هم برای تمرین شروع می کرد به تمرین از روی کتاب های آلبوس دامبلدور.

داشت ناهار می خورد که در با شدت از جا کنده شد و وسط هال افتاد و بعد از آن ریموس خسته و خونه و با لباس پاره داخل شد و یک کلمه گفت:
- «فرار کن»

و بیهوش شد. بلافاصله صدای آپارات های متوالی و پیاپی شنیده شد.
- «دابی»

وقتی ظاهر شد فرصت تعجب به او نداد و گفت:

- «مواظب ریموس باش. نذار هیچ کس بهش نزدیک شه»

و بیرون رفت. پنجاه مرگخوار سیاه پوش که نقاب به صورت داشتند در حال بالا آمدن از سرایشی تپه بودند. خیلی وقت بود که دلش می خواست خودش را محک بزند. الآن او می توانست در کمتر از یک ثانیه همه آن ها را از بین ببرد. اما این یک کمی (و فقط یک کمی) نامردی بود و می خواست قدرتش را در یک دوئل و مبارزه واقعی بسنجد.

آرام آرام شروع کرد به قدم زدن به سمت مرگخوارها. می خواست نزدیک خانه نباشند تا خانه آسیب نبیند. هرچند هم اکنون هم چارچوب در در آتش می سوخت. مرگخواران از تپه بالا می رفتند و هری از تپه پایین می آمد. تا این که در فاصله شصت متری خانه، در محاصره آن ها قرار گرفت. هری گفت:

-«توصیه نمی کنم که به سمت من طلسم بفرستین. برای سلامتی تون ضرر داره. توصیه می کنم برگردین پیش اربابتون. چون اینجوری فقط یه کمی شکنجه میشین. شاید بهتون رحم کنه و نکشتتون»

-«خفه پاتر. چی شده که شجاعت به خرج دادی و از خونه اومدی بیرون؟ اونم بعد از این همه مدت مخفی شدن؟ مسماً ارباب ما خیلی برات ترسناک بوده که از ترس قایم شدی»

قاه قاه قاه....

هری لبخندی زد.

-«تو همیشه ترحم برانگیز بودی بلا»

بلا تریکس از خشم نقابش را به کناری پرت کرد و در حالی که قرمز شده بود و بخار از سرش بر می خواست گفت:

-«تو... تو... سزای این کارتو می بینی»

و طلسمی سبز رنگ به سمتش فرستاد و این باعث شد تا تمام مرگخواران شروع کنند به پرتاب انواع طلسم ها. هری بدون هیچ ترسی، تنها چند سانتی

متر چوبش را تکان داد و تمام طلسم‌ها در میانه راه از بین رفتند. چشمان بلاتریکس گشاد شده بود و برای لحظه‌ای ترس او را گرفت. اما به خود آمد.

- «تمرین کردی پاتی کوچولو. اما این چیزا در برابر چیزایی که اربامون لرد سیاه یادمون داده هیچی نیست»

- «مسلماً این کار در برابر کارهایی که می‌تونی بکنی چیزی نیست. پس همیشه لطف کنی و نشونم بدی چه کارای دیگه ای بلدی؟»

لحن تحقیرآمیز جمله آخرینش، بلاتریکس را آتش زد و باعث شد تا از شوم‌ترین طلسم‌هایش را به سمت هری بفرستد.

یک دیواره شوم به جنس دود سیاه رنگ ایجاد کرد. که به سمت هری شروع به حرکت کرد. کاملاً مسلم بود که چیز خوبی نیست. جدای این که هری می‌دانست دیوار روح را ایجاد کرده که هر کس از آن بگذرد، دیگر زنده نخواهد بود. راه مقابله با آن یک باد. چوبش را فقط کمی تکان داد و نسیمی وزید و دیوار را در چند مرحله از بین برد. دیواره تنها از جنس دود بود.

از روی بازمانده دیواره از سطح زمین پرید و بازمانده کوچک دیواره دودی به مسیر خود ادامه داد و باعث شد دو نفر مرگ را در آغوش بکشند. هری گفت:

- «مسلماً اربابت زیاد خوشحال نمیشه که دو نفر از افرادتونو خودت کشتی»

خشم بلاتریکس لحظه به لحظه بیشتر می شد. بار دیگر طلسمی به سمت هری فرستاد و هم زمان با او، طلسم های بیشتری از جانب دیگران به سمت هری روانه شد.

هری طلسمی باستانی تشکیل داد که همه طلسم ها را به خود جذب کرد. به جز یکی را که خود بلاتریکس آن را ایجاد کرده بود و مشخص بود از طلسم های خیلی شوم است. اما خوبی سپر این بود که در محدوده ای گسترده دور فرد ایجاد می شد و این فرصت را به هری داد تا آن را دفع کند. هم چنان در مرکز و محاصره تعداد زیادی مرگخوار بود.

-«خب پاتر. کارات شگفت انگیز بودن. اما دیگه تموم شد. ارباب گفته زنده و مرده ات فرقی نمی کنه. پس آواداکداورا»

طلسم های سبز رنگ از چندین جهت به سمت او در حرکت بودند. چوبش را تنها چند سانتی متر تکان داد. خواست کاری بکند اما منصرف شد. نمی خواست همه توانایی هایش را نشان دهد. صبر کرد تا دوباره کاری کنند.

-«چرا خودتو پیشت اینا قایم می کنی بلاتریکس؟ چرا نمی یای یه دوئل برابر انجام بدیم؟»

به بلاتریکس بر خورد.

-«حالا بهت نشون می دم پسره احمق. وقتی سه سوتی رفتی پیش اون مادر هرزه ات می فهمی قدرت یعنی چی»

توهین به مادر هری؟ توهین به لیلی پاتر؟ توهین به لیلی اوانز؟ غیر قابل بخشش است. خشمش لحظه به لحظه افزایش می یافت. این بلاتریکس بود. قاتل سیریوس پدرخوانده عزیزش که طعم آغوش پدر را به او چشانده بود. او به مادرش توهین کرده بود. این قابل بخشش نبود به علاوه آن ها با تعداد زیادشان ریموس را غافل گیر کرده بودند و او را زخمی کرده بودند. جدای از این که تعداد زیادی از افراد بی گناه را با بی رحمی کشته اند. همین بلاتریکس پدر و مادر نویل را از او گرفته بود. به اندازه کافی دلیل برای کشتن آن ها داشت.

آسمان تیره شد. رگه های سرخ بین ابرهای تیره و سیاه آسمان دیده می شد و ابرها در هم می پیچیدند و فشرده تر می شدند. صاعقه ای زد و درخت همان نزدیکی آتش گرفت. آتش. همه آن ها باید در آتش می سوختند. آتش جان گرفت و هم شان را محاصره کرد. هری و بلاتریکس رودر روی هم در مرکز بودند و افراد لحظه به لحظه حلقه را تنگ تر می کردند. چرا که حلقه آتش تنگ می شد. برای فرار از سوختن مجبور بودند جلو بیایند. حلقه آتش به شکل یک دیوای از جنس آتش در آمد و همه را محاصره کرد. جرقه ها و شعله های آن لباس چند نفر را گرفت. با فریاد آن ها هری خشمگین تر شد و در یک لحظه تمام پیکرشان (همان چند نفر) در آتش بزرگی فرو رفت. دلش می خواست کاری کند که با تمام وجود زجر بکشند. چند صاعقه دیگر زده شد که سه نفر را به کام مرگ کشید. ابرها هر لحظه فشرده تر می

شدند و ناگهان با یک صاعقه دیگر باران شروع به باریدن کرد. آن هم چه بارانی. وقتی اولین قطره باران به چشم بلاتریکس افتاد، به زمین افتاد و در حالی که فریادی گوش خراش می کشید، دود و بخاری از محل چشمش بلند شد. دیگر به آن چشم نمی توان چشم گفت.

کمتر از ده دقیقه بعد، تنها خاکستر بود و بوی جنازه سوخته هایی که روی زمین ریخته بود. دیواره آتش کم کم از بین رفت.

چند دقیقه طول کشید تا به خود بیاید. او چه کرده بود؟ او چه کرده بود؟ او چه کرده بود؟ او چه کرده بود؟ این سؤالی بود که مدام از خود می پرسید. به زانو افتاد. به همین سادگی پنجاه نفر را کشته بود؟ به چه موجودی تبدیل شده بود که به همین راحتی و بدون هیچ احساسی پنجاه نفر را در جا بکشد؟ یک ربعی در همین فکر بود و به این نتیجه رسید که بعداً به این موضوع بیندیشد. چرا که باید آثار مبارزه را پاک می کرد قبل از این که کسی از آنجا سر در بیاورد. با خود فکر کرد اثری از این خاکسترها نماند. ناگهان نسیمی برخاست و بعد شدت گرفت و تمام خاکسترها را با خود برد. ریموس به کمک احتیاج داشت. به سرعت به سمت خانه بازگشت. چارچوب خانه در آتش می سوخت و این آتش به دیوارها و کف هم سرایت کرده بود. با طلسمی همه چیز درست شد. اثری از دابی و ریموس نبود. به طبقه بالا رفت آنجا هم کسی نبود.

-«دابی»

دابی ظاهر شد. هری گفت:

-«ریموس رو کجا بردی»

-«من مبارزه شما دید. خطر حس کرد. ارباب ریموس برد به میدان گریمولد.

اتاق ارباب سیریوس»

هری معطل نکرد و در خانه بلک ظاهر شد. ریموس روی تخت اتاق سیریوس بی حال و بیهوش افتاده بود. سریع جلو رفت. نبض او را گرفت. زنده بود. وقتی بیشتر بررسی کرد دید که از محل پهلو خونریزی شدید دارد. هم چنین بازوی راست. به علاوه چند کوفتگی و کبودی در محل صورت و مچ دست و ساق پا. اگر او را به هاگوارتز می برد موجب نگرانی تانکس می شد. پس باید یک درمانگر به آن جا می آورد و مسلماً کسی مانند مادام پامفری مورد اطمینان نبود. اصولاً بیمارستان هم فکر خوبی نبود. پس پاترونوسی... نه پاترونوس خوب نبود. باید خودش می رفت و بی سر و صدا او را به اینجا می آورد. بی هوا جلوی دروازه هاگوارتز ظاهر شد. خود را غیب کرد و با سرعت فوق العاده خود را به درمانگاه رساند. مادام پامفری در اتاق خودش بود. ظاهر شد و در زد و وارد شد. پامفری متعجب و ترسان به او نگاه می کرد.

-«چی شده پاتر؟»

-«به کمک شما احتیاج دارم. لطفاً. و کسی نباید بفهمه»

-«چی شده؟»

- «ریموس»

- «کجاست؟»

- «گریمولد»

- «دو دقه دیگه حاضر م»

و به سرعت به تکاپو افتاد تا وسایل لازم را جمع آوری کند. در همین لحظه از بخت خوبش تانکس در درمانگاه را باز کرد و هری را که دید گفت:

- «هری اینجا چی کار می کنی؟»

- «ام... چیزه...»

مادام پامفری به دادش رسید و گفت:

- «اومده یه داروی خاص از من بگیره. کارت چیه تانکس؟»

- «خب... ام... راستش منم اومدم یه داروی خاص ازت بگیرم»

- «چه دارویی؟»

هری سعی کرد چیزی نشنود. پامفری دست در کیفش کرد و داروی مورد

نظر را بیرون کشید و به او داد و گفت:

- «حالا ممکنه من و پاترو تنها بذاری؟ لطفاً»

- «باشه!!!»

و در حالی که چشمکی تحویل هری می داد خارج شد. پامفری گفت:

- «من نمی تونم بلافاصله پیام. خونریزی داره؟»

- «آره»

- «شدیده؟»

- «نه خیلی اما دیگه رنگش رفته»

- «تو برو و روی زخماش از این بریز. قطره قطره میریزی و اونقدر ادامه می دید تا خونریزی بند بیاد. بعد طلسم کلوزآپ رو انجام می دی تا زخمش بسته بشه. باید مدام طلسمو تکرار کنی تا طلسمش دوام داشته باشه. رنگ طلسم آبی آسمانیه»

- «بله متشکرم»

و مجدد غیب شد و با سرعت خود را به خارج از قلعه رساند و به گرمولد آپارات کرد. غافل از این که جلوی پایی این کار را کرده بود و او را در شک عمل خود گذاشته بود.

هری به سرعت خونریزی را بند آورد و زخم ها را بست. ده دقیقه ای گذشت که صدای در شنید و چند لحظه بعد در اتاق باز شد و پامفری وارد شد. به سرعت نگاهی به زخم ها کرد و گفت:

- «کارتو خوب انجام دادی. حالا باید بینیم خونریزی داخلی داره یا نه»

بعد طلسمی نارنجی رنگ انجام داد و آن را سرتاسر بدن ریموس امتحان کرد. طلسم تغییر رنگی نداشت. بعد کبودی های صورت و دست و پا و البته قفسه سینه ریموس را بررسی کرد. کیفش را باز کرد و ماده ای ژله ای بیرون آورد و روی کبودی ها مالید. بعد مجدد در کیفش جستجو کرد و یک بطری معجون ارغوانی بیرون آورد. طلسمی انجام داد و بعد آن را جرعه

جرعه در گلوی ریموس ریخت. بعد یک بطری بزرگ دیگر در آورد و یک جرعه به او نوشاند. بطری را به هری داد.

«روزی سه جرعه تا وقتی بطری خالی شه. خوشبختانه مشکل خاصی نداره. فقط باید چند روز دیگه استراحت کنه. کار دیگه ای با من نداری؟»

«نه. خیلی ممنونم»

«وظیفه ام بود»

و رفت. هری روی زمین نشست و سرش را لبه تخت ریموس گذاشت. آیا او حق داشت؟ آیا او حق داشت این چنین با مرگخوارها رفتار کند؟ آیا این اجازه را داشت که آن ها را به این سادگی بکشد؟ در این صورت فرق او با مرگخوارها چه بود؟ در این کشور قانون وجود داشت و مسلماً هری مجری قانون نیست.

از طرف دیگر نمی شود با طلسم خلع سلاح و بیهوشی به جنگ آن همه مرگخوار رفت. یا حتی خود و لدمورت اگر کشته نمی شد به صورتی بازمی شگت و باز می کشت. پس چه باید می کرد؟

«دابی»

«بله ارباب»

«مراقب ریموس باش. من میرم جایی»

«بله ارباب»

و جلوی دروازه هاگوارتز ظاهر شد. و چند لحظه بعد:

- «سلام پروفیسور»

- «سلام هری. چه اتفاقی افتاده که به من سر زدی؟»

- «راستش باید باهاتون صحبت کنم»

- «می شنوم»

- «پروفیسور من پنجاه تا مرگخوارو یکجا کشتم»

- «چی؟»

- «داشتم نهار می خوردم که یهو ریموس زخمی اومد تو خونه و به من گفت فرار کن. بعد خونه رو محاصره کردن. منم می خواستم خودمو محک بزوم. پس رفتم مبارزه کنم. یه مدت طول کشید تا با بلاتریکس تک به تک شدم. اون به مادرم توهین کرد. از خود بیخود شدم و همه شونو سوزوندم»

- «خب حالا مشکلت چیه؟»

- «واضح نیست؟ عذاب وجدان. این سؤال که آیا من حق دارم چنین کاری بکنم؟»

- «درجایی که لازم بود آره»

- «اونوقت فرق من با مرگخوارا چیه؟»

- «این که اونا بی جهت آدم می کشن و برای لذت این کارو می کنن اما تو در وقتی که لازم بود این کارو می کنی و برای برقراری عدالت این کارو انجام می دی. هرچند کار امروزت اصلاً عادلانه نبوده. تو از خودت بی خود شدی»

که به ضعف بزرگه و نباید اینطوری بشه. اگر تو همیشه اینطوری برخورد کنی اونوقت همیشه گفت که فرقی با مرگوارا نداری»
چند لحظه ای در سکوت گذشت تا آلبوس گفت:

-«منم وقتی ماجرای گریندل والد پیش اومد سر همین دو راهی گیر کردم و تا مدت ها با خودم کلنجار می رفتم. از یه طرف نباید یه گوشه ساکت ایستاد و باید یه کاری کرد از طرف دیگه اونا جوانمرد نیستن و همیشه بدون خشونت باهاشون جنگید. اونوقت اگه اونا خشن باشن و ما هم خشن چه فرقی بین ماست؟ مدت ها فکر کردم و آخر تونستم همین طوری که برات گفتم مسئله رو برای خودم حل کنم. در ضمن باید بگم که همیشه لازم نیست بکشی. راه های بهتر از کشتن هم وجود داره»

باز هم سکوت. هری عمیقاً در فکر بود. حرف های دامبلدور درست بود. اما هنوز هم دلش راضی نمی شد.

-«اما پروفیسور شما ندیدید که من امروز چی کار کردم. این کار درست نیست که حتی اگه راهی نبود اونا رو بکشیم. ما که مجری قانون نیستیم. دلم آروم نمی گیره»

-«گفتم که. همیشه راه های بهتری از کشتن هم هست. البته به جز یک مورد که مسلماً خود و لدمورته. در مورد بقیه نیازی به کشتن نیست. میشه راه های بهتری هم استفاده کرد. در ضمن؛ قانون رو کی وضع می کنه؟»

-«وزارتخونه»

- «و وزارت و وزیر رو کی انتخاب می کنه؟»

- «ویزنگاموت»

- «و ویزنگاموت رو کی انتخاب می کنه؟»

- «مردم»

- «پس تا مردم نخوان وزارت خونه ای هم وجود نخواهد داشت»

- «منظورتون چیه؟»

- «این مردم هستن که یکی رو انتخاب می کنن تا قانون وضع کنه و اونا رو

اجرا کنه. اما اگه قوانین عادلانه نبود، همین مردم هستن که مجری رو کنار

می زنن. حالا به موقعیت خودت نگاه کن. مردم به تو به چشم یک منجی

نگاه می کنن. یعنی عملاً تو رو مجری اجرای عدالت می دونن»

- «یعنی هر کاری که من بکنم قبول می کنن؟»

- «آره»

- «یعنی اگه راه بیفتم و هر کی رو خواستم بکشم هیچ کی به من هیچی

نمیگه؟ نگین پروفیسور که یادتون رفته همین مردم چند سال پیش چطور با

من رفتار کردن»

- «یادم نرفته. اما وقتی ماجرا براشون اثبات شد دیدی که همه چی عوض شد.

به هر حال داشتم می گفتم. مردم پشت تو هستن تا زمانی که تو از عدل و

انصاف دور نشی. یعنی تو مجری قانون هستی برای این مردم و اون قانون هم

عدل و انصافه. چیزی که ولدمورت و در حال حاضر وزارت خونه بر خلافش عمل می کنن. حالا تو چه نتیجه می گیری؟»

-«...یعنی... من هر کاری که بکنم... بکشم یا نه... اگه در چارچوب عدل و انصاف باشه، مورد قبوله»

-«آفرین»

-«اما وجدانم چی؟»

-«این که تو عذاب وجدان داری خیلی خوبه و بایدم داشته باشی. چون کار امروزت درست نبود. اما وجدان رو برای من تعریف کن»

-«...خب...»

-«تعریف کردنش سخته. آیا وجدان چیزی غیر از یه احساسه که در برابر کارهای اشتباه بهمون دست میده؟»

-«نه»

-«خب پس وقتی تو در چارچوب انصاف عمل کنی و مطمئن باشی که عدالت رو رعایت کردی چرا باید عذاب وجدان داشته باشی؟»

-«اما فهمیدن حق در بعضی موارد خیلی سخته»

-«درسته. برای این کار باید تمرین کرد»

-«متشکرم پروفیسور. اما یه نکته دیگه هم هست. هر کاری بکنم ممکنه وزارت علهی من جبهه بگیره»

- «وزارت خونه داره به انحطاط کشیده میشه. سعی کن باهاشون درگیر نشی. اما اگه توی موقعیتی قرار گرفتی که وزارت علیه تو اقدام کرد باهاش مبارزه کن. مردم رو به سمت خودت جلب کن. این رو باور داشته باش که می تونی با ولدمورت بجنگی و شکستش بدی. چون اگه به خودت اطمینان نداشته باشی، مطمئن باش مردم طرفدارت نخواهند بود و اگه طرفداری مردمو نداشته باشی، کاری نمی تونی بکنی»

- «متشکرم پروفیسور»

بعد از آن صحبت هری آرام شد. اما تا صبح به حرف های پروفیسور دامبلدور فکر می کرد و وقتی به خواب رفت توانست مشکل را برای خود حل کند. چون شب دیر خوابیده بود، مسلماً دیر بیدار شد. ساعت را که نگاه کرد، دید از دوازده ظهر گذشته. ریموس هم در تختش نیست.

- «دابی»

- «بله ارباب. شما بیدار شد؟»

- «آره. ریموس کجاست؟»

- «در کتابخونه»

- «من خیلی گشمنه. یه چیزی برامون بیار کتابخونه»

- «بله ارباب»

با این که هری دابی را استخدام کرده بود و به او حقوق می داد اما باز هم دابی هری را ارباب صدا می کرد. به کتابخانه رفت.

- «سلام. حالت خوبه؟»

- «آره. به لطف تو. دیروز چه اتفاقی افتاد؟»

- «ام... همه شون مردن»

- «چی؟»

- «همه شون کشته شدن»

- «تو اونا رو کشتی؟ پنجاه شصت نفرو؟ تنهایی؟»

- «متأسفانه بله»

- «چطوری؟»

- «خب...»

دابی ظاهر شد و یک سینی بزرگ پر از خوردنی جلوی هری گذاشت.

- «ارباب امر دیگه ای داشت؟»

- «نه دابی. متشکرم»

- «دابی وظیفه اش بود»

- «باتوام. چه اتفاقی افتاد؟»

- «بلا تریکس سردسته شون بود. باهانش رودررو شدم. بقیه شون دور ما

بودن. به مادرم توهین کرد. منم عصبانی شدم و از ته وجودم می خواستم

همه شون بمیرن. آسمون سیاه شد با رگه های قرمز. یه صاعقه زد و درختو

آتیش زد. خواستم همه شون بسوزن. آتیش به اراده من جون گرفت و همه

مونو محاصره کرد و کم کم حلقه رو تنگ تر کرد و مثل دیوار همه رو

محاصره کرد و چند نفر همین جوری سوختن. بعد یهو بارون شروع کرد به باریدن. اما بارونش طبیعی نبود. هر قطره اش تا مغز استخون اونا رو می سوزوند و خاکستر می کرد. بعد همه شون خاکستر شدن»
ریموس نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت.

-«چطوری این کارو کردی؟»

-«نمی دونم»

-«اثری که از مبارزه نموند. شاید یکی میومد و می دید»

-«بعدش خواستم که اثری از این خاکسترا نباشه یه نسیم وزید و همه خاکسترهایی که مونده بودو برد»

-«و الآن چه حسی داری؟»

-«بعدش خیلی بدم اومد از خودم. مثل یه حیوون شده بودم. وحشی. از شکنجه شون لذت برده بودم. خیلی از دست خودم عصبانی بودم. دابی تو رو آورده بود اینجا. ادمم بینم حالت چطوره. دیدم خونریزی داری. رفتم مادام پامفری در آوردم و خوشبختانه طوریت نشده بود. فقط گفت روزی سه جرعه از شربت روی میز بخوری»

-«می دونم. دابی بهم گفت. کسی که ماجرا رو نمی دونه؟»

-«نه. فقط پروفیسور دامبلدور. دیشب حالم خیلی بد بود. رفتم با پروفیسور صحبت کردم. آروم تر شدم»

-«به نتیجه مثبتی رسیدی؟»

- «آره»

- «خوبه. باید کار کنی تا به خشم تسلط داشته باشی»

- «می دونم. اما چطوریشو نمی دونم»

- «من می دونم»

بعد مشغول خوردن شدند.

پایان فصل چهارم

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبلاگ:

www.dastan-nt.blogfa.com

می باشد.

استفاده از این داستان، با ذکر منبع بلا مانع است.